

صاحب این چشم‌ها هستید...

زن ناشناس تکان سختی خورد. هردو دستش را روی لبه‌های صندلی راحت گذاشت. بدن نرم و ورزیده‌اش را راست کرد و گفت: «نه، این طور نیست. این چشم‌ها مال من نیست.»

- اما این لب و دهان و پیشانی و زلف‌ها و گونه‌ها که حتماً از آن شماست. شاید.

- شاید، پس چطور چشم‌ها از آن شما نیست؟

- آقای ناظم.

لحنش ملایم‌تر و التماس‌کننده‌تر شد. باز هم دلم سوخت. زیاد سخت گرفته بودم...

- آقای ناظم، با یک کلمه نمی‌شود جواب داد. شاید حق با شماست. شاید اگر یکبار در زندگی آنچه را که به سر من آمده، نقل کنم و آنچه را که به قول شما به هیچ‌کس نداده‌ام به شما بدهم، برای من بهتر بشود و این سایه‌ای که همه‌جا دنبال من است، از من دست بردارد. شما میل ندارید یک گیلاس کنیاک بخورید؟

من سر تکان دادم.

- در هر صورت گفتگوی ما امشب زیاد طول می‌کشد. اجازه بدهید دستور بدهم که برای شما هم شامی درست کنند. برای خودم هم می‌گویم یک گیلاس کنیاک بیاورند. اعصاب من از هم پاشیده است. از ساعت چهار و نیم که پیش شما آمده‌ام تا حالا در اضطراب و وحشت هستم. اما فقط امشب اینطور نیستم. الان یک ماه است که به تهران آمده‌ام و چند روز است که برای دیدن این تابلوها در تشویش هستم. هر وقت سر سال او می‌شود همین حال

به من دست می‌دهد. مخصوصاً به نقاط دوردست می‌روم که دسترسی به تابلوها نداشته باشم. امسال دیگر تاب نیاوردم...

از جایش بلند شده بود. داشت می‌رفت به طرف در. گفتم: «بسیار خوب، تا شما دستور شام بدهید، من تابلو را باز می‌کنم.»  
- نه، صبر کنید.

برگشت به طرف من، دستش را روی بازوی صندلی که روی آن نشسته بودم، گذاشت و گفت: «صبر کنید، من الان آماده نیستم.»

در را باز کرد و بیرون رفت. من اثاثیه‌ی اطاق را تماشا می‌کردم. بالای اطاق میز تحریر کوچکی بود و روی آن چند کتاب و مقداری کاغذ مرتب چیده شده بود. یک چراغ پایه‌دار بلند با حباب سبز آنجا را روشن می‌کرد. طرف راست نیز قفسه‌ی کوچکی بود پر از کتاب به زبان فرانسه. روی میز عکسی از استاد دیده می‌شد. قاب مثبت‌کاری داشت.

پرده‌های اطاق به رنگ سرمه‌ای بود. روی کمدی که دیوارهای آن از شیشه‌ی سنگی کدر بود، چند مجسمه‌ی قدیمی چیده بودند. منظره‌ی جماران بر جلوه‌ی اطاق می‌افزود. دو صندلی راحت دیگر و یک مبل بزرگ اثاثیه‌ی اطاق را تکمیل می‌کرد.

از جایم بلند شدم و به طرف دیوار رفتم که تابلو استاد را تماشا کنم. در همین ضمن زن ناشناس در را باز کرد و دنبال او کلفت با یک سینی و دو گیلاس وارد شد. آنها را روی میز گذاشت و رفت. زن ناشناس از کمد یک بطری کنیاک درآورد و روی میز گذاشت و نشست. یک ته گیلاس کنیاک خورد. کمی فکر کرد و گفت: «بگذارید اول بگویم چگونه با او آشنا شدم. بعد هرچه می‌خواهید بپرسید.»

- من سوآلی ندارم از شما بکنم. دلم می‌خواست هرچه بیش‌تر درباره‌ی او صحبت می‌کردید.

- من نمی‌خواهم از زندگی خودم برای شما چیزی بگویم، در زندگی من هیچ چیز تازه‌ای که متمایز از سرنوشت بیشتر مردم باشد، وجود ندارد و تازه شما چه علاقه‌ای به من و سرنوشت امثال من می‌توانید داشته باشید؟ اما استاد به اندازه‌ی یک سر و گردن از همه دور و بر خودش بزرگتر بود.

«درست یادم نیست در چه سالی با او آشنا شدم، اما خوب می‌دانم که من نوزده یا بیست سال بیشتر نداشتم. دختری بودم پرجرات. خودم می‌گویم پرجرات. اما دختران هم‌ترازم مرا پررو می‌دانستند. می‌توانستم به کسی که هرگز او را ندیده و نشناخته‌ام خودم را معرفی کنم و ساعت‌ها حرف بزنم. از مطالبی که اصلاً مورد علاقه طرف نباشد، از چیزهایی که خودم هم وارد نبودم، گفتگو کنم و چون خوشگل بودم این جسارت من زننده نبود. جوان‌ها همه از این گستاخی من خوششان می‌آمد و به من پر و بال می‌دادند. در مدرسه بچه‌ی خرفتی نبودم، اما استعداد من بیش از آنچه در باطن من وجود داشت گل می‌کرد. تنها فرزند پدر و مادرم بودم و مرا عزیزدردانه بار می‌آوردند. مادرم زن دوم پدرم بود و کوچکترین تأثیری در اداره خانه نداشت. تمام کارها به میل پدرم انجام می‌شد. مادرم فقط نقی می‌زد و بعد تسلیم می‌شد. از همان کودکی از نقاشی خوشم می‌آمد.»

«گاهی با آب و رنگ مناظری از طبیعت می‌کشیدم. پدرم آن قدر داشت که دستش به دهانش برسد و زندگی من همیشه در رفاه و آسایش مادی بوده است. هرگز احتیاج و فقر را در زندگی احساس نکردم. پدرم که مرا لوس بار آورده بود، خیال می‌کرد که خیلی با استعداد هستم. به من می‌گفت تو خیلی

هنر داری و اگر کار کنی، روزی بزرگترین نقاش زن ایران خواهی شد. اغلب وقتی پدرم با دوستانش بود و ورق می‌زد، یا درباره‌ی سیاست روز و مسائل جاری مملکت صحبت نمی‌کرد برای ترضیه خودخواهی کارهای مرا به آنها نشان می‌داد و در تمجید من شاهنامه می‌خواند.

«اگر خوشگل نبودم و کارم را جدی می‌گرفتم، شاید چیزی از آب درمی‌آمد. اما چون سرسری و دمدمی بودم و هر مانعی به میل و اراده‌ی پدرم از جلوی پایم برداشته می‌شد، از شانزده سالگی حس کردم که با صورتم و جراتم بیشتر می‌توانم جلوه کنم تا با هنرهای دیگری که داشتم و یا می‌توانستم کسب کنم. در نتیجه هیچ کاری را جدی نمی‌گرفتم، همیشه راه سهل‌تر را انتخاب می‌کردم.

«در همان ایام روزی پدرم از او، از استاد ماکان، صحبت کرد. من دوسالی بود که دارالمعلمات را تمام کرده بودم و از بیکاری داشت جانم به لب می‌رسید. پدرم گفت که ماکان در فرنگ نقاشی یاد گرفته و مدتی در ایتالیا بوده و اهل هنر به او احترام می‌گذارند. تابلوهای او را می‌خرند و دارد اسم و رسمی در میان رجال پیدا می‌کند. از جمله گفت که درس خصوصی می‌دهد و خوبست که من هم پیش او بروم و نقاشی یاد بگیرم. مادرم که زن مؤمن و مقدسی بود و نقاشی را حرام می‌دانست، زیاد با این پیشنهاد پدرم موافقت نداشت. تا دو سه ماه پدرم و مادرم سر اینکه تکلیف من چیست و چه باید بکنم، گفتگو داشتند؛ مادرم می‌خواست مرا شوهر بدهد، اما پدرم مزه‌ی زن‌داری را چشیده بود و ته دل میل داشت خودم شوهری را که باب طبعم است، انتخاب کنم. گاهی کار به اوقات تلخی می‌کشید.

«روزی کارهای نقاشی خود را که به نظرم خیلی زیبا می‌آمد، دست گرفتم

و بی آنکه به کسی چیزی بگویم، رفتم به کارگاه او.

«نمی‌دانم، من هیچ وقت نتوانسته‌ام روحیه‌ی خودم را تحلیل کنم، هرگز نتوانسته‌ام؛ نه اینکه به فکر نیفتاده‌ام، نه، نتوانسته‌ام به علی که مرا وادار به کاری کرده که شایسته‌ی من نبوده پی ببرم. کار زشت، کاری که برآورنده‌ی دختری از طبقه‌ی من نبوده کرده‌ام، اما هیچ وقت متوجه قبح آن نشده‌ام. نمی‌دانم چه بود و به چه دلیل، در هر صورت از همان نخستین بار که او را در کارگاهش دیدم، فهمیدم که با یکی غیر از آنهایی که باشان سر و کار داشتیم، روبرو شده‌ام. جور عجیبی با من سلوک کرد در حالی که دیگران همه تحت‌تأثیر خنده و گشاده‌روئی من می‌رفتند، او نه فقط به خنده‌های من - به خنده‌ای که از صمیم قلب از چشم و دهان و گونه و لبان من برمی‌جست و کاملاً ناشی از جوانی و زنده‌دلی من بود - توجهی نداشت حتی احساس کردم که بی‌اعتنائی هم می‌کند. اساساً آدم مغرور و خودخواهی نبود، اما خیلی طول می‌کشید تا با کسی اخت شود. قشر سردی همیشه قیافه‌اش را می‌پوشاند و خیلی طول می‌کشید تا درون خود را به کسی بنمایاند. برخلاف دیگران خیلی سرد از من پذیرائی کرد اما سردی و خشکی آن چیزی نبود که مرا برنجاند. مثل اینکه من اصلاً برای او دلربا نیستم. به من بدی یا بی‌احترامی نکرد. کاش می‌کرد، تا اقلأ آدم آن نقاب دروغی را که در این موارد به صورت می‌زند، برمی‌داشت و او هم مجبور می‌شد درون مرموز خودش را نشان بدهد. اما همین رفتار عاقلانه و مؤدب خالی از توجه او مرا آزرده کرد. وقتی خواستم طرح‌هایی که کشیده بودم به او نشان بدهم، رفت پشت میز کوچکی نشست. مثل اینکه می‌خواست تشریفات برای تماشای کارهای من قائل شود و اظهارنظر او جنبه‌ی خصوصی و دوستانه نداشته باشد، چند ورق نقاشی را در

دست چپش گرفت و با دست راست برگ رو را که تماشا می‌کرد زیر برگ‌های دیگر می‌گذاشت و دومی را تماشا می‌کرد. تمام این بازدید شاید یک دقیقه طول کشید. من منتظر بودم که مرا ترغیب کند. انتظار نداشتم که مانند دیگران به من بگوید که شاهکار ساخته‌ام، اما اقلأ می‌خواستم بگویم: «خوب، بد نیست، کجا یاد گرفته‌اید؟ بالاخره مبتدی هستید و باید یاد بگیرید.» در عوض خشک و سرد آنها را به من پس داد و گفت: «انشاءالله خوب می‌شود.» یکی از کارهای من صورت کلفتی بود که در خانه‌ی ما کار می‌کرد. این دخترک از بچگی در خانه‌ی ما بزرگ شده بود و در شانزده سالگی شوهر کرده بود. شوهرش پس از یک سال او را با یک بچه گذاشته و سر به‌نیست شده بود. من این زن را با بچه‌اش با آب رنگ کشیده بودم و به خیال خودم زجری را که این زن تحمل می‌کرد، در وضع نگاهداشتن بچه، در حالت چشم‌ها، و در دهان باز او گنجانده بودم. دیگران که این طرح‌های مرا می‌دیدند، یک کلاغ چهل کلاغ تمجید می‌کردند. در صورتی که او نه فقط یک سخن تشویق‌آمیز نگفت، حتی آن را بیش از طرح‌های دیگر هم که بیشتر منظره‌ی طبیعت بود، مورد توجه و دقت قرار نداد.

«این مرد در سخن گفتن عجیب صرفه‌جو بود؛ برای هر کلمه‌ای که می‌خواست ادا کند، ارزش قائل بود. وقتی او را به من برگرداند، من کمی نشستم، شاید به امید اینکه به طور کلی به من توصیه‌ای بکند. اما هیچ نگفت. گویی می‌خواست به من بفهماند، خوب، اگر دیگر فرمایشی ندارید، مزاحم من نشوید.

«من هرگز چنین آدمی را در عمر خود ندیده بودم. اقلأ می‌توانست بگوید که اگر می‌خواهید نقاشی یاد بگیرید، بیایید مدتی کار کنید تا ببینم چه می‌شود.

آخر وقتی وارد کارگاهش شدم، گفتم که آمده‌ام نقاشی یاد بگیرم. شنیده‌ام که درس خصوصی می‌دهد. اساساً این مرد علاقه به تدریس داشت. از همان تعلیم شاگردهای خصوصی. بعدها این مدرسه که امروز شما ناظم آن هستید، درست شد. نمی‌دانم چرا این مرد از من بدش آمد والا دلیلی نداشت که با من آنقدر سخت بگیرد.

«من منتظر بودم که کارهایش را به من نشان بدهد، مانند مردم دیگر با من گرم بگیرد، خنده‌های مرا جواب بدهد، و حتی اصرار داشته باشد که باز هم به او رجوع کنم و یا اقلأً یک کلمه بگوید که فلان طرح من فلان عیب را دارد. نه، برعکس، هرچه من بیشتر می‌نشستم، او سردتر با من رفتار می‌کرد. آخر سری دیگر خنده در لب‌های من خشک شد. همان برخورد اول به نظر من تحقیرآمیز بود. گوئی نادانسته می‌خواست به من توهین بکند. چه چیز من برای او بیزاری آورد؟»

«وقتی خود را معرفی کردم و اسم پدرم را گفتم، پرسید: «عجب! دختر امیر هزارکوهی مازندرانی هستید. نقاشی هم می‌کنید؟»

«این لحن تمسخر او مرا آزرده نمی‌دانم پهلوی خودش چه فکر کرد. بعدها این حادثه را هزار بار از مد نظر گذراندم. حتماً فکر کرد این دختری هوسباز آمده است ناز و غمزه بفروشد و بعد برود همه جا بگوید که با فلان کس، نقاشی که سرشناس و مورد احترام همه‌ی رجال فهمیده است، آشنا شده. نه؛ به من رو نداد که نداد.»

«بلند شدم، خداحافظی کردم، ثانیه‌ای ایستادم. اما او نشان نداد که می‌خواهد به من دست بدهد. فقط از روی صندلی نیم‌خیز بلند شد و من رفتم. «غیظ عجیبی به من دست داد. هیچ مردی تا آن روز اینطور با من رفتار

نکرده بود. نمی‌دانم به چه دلیل، در هر صورت آن روز نفهمیدم. کینه‌ای از این مرد خشک بی‌تربیت در دل گرفتم. دماغ مرا سوزاند. خواهش‌مندم توجه کنید! رفتار این مرد در زندگی من تأثیر داشت و واقعاً اگر کمی مهربانتر با من رفتار می‌کرد، شاید فرصت پیدا می‌کردم که ذوق خودم را پرورش دهم.

«وقتی از خانه‌اش بیرون آمدم، نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. پره‌های بینی‌ام می‌لرزید. از همه چیز بیزار شده بودم. همه‌اش فکر می‌کردم که دلیل این طرز رفتار او با من چه بوده است؟ چیزی دستگیرم نشد. هرچه بخواهم عواطف آن روز خود را برای شما بگویم، و تجربیات بعدی خود را داخل آن نکنم، نمی‌شود. باز هم آنچه امروز ادراک می‌کنم، کمابیش با آن عواطف مخلوط می‌شود. مراحل زندگی را نمی‌شود از هم جدا کرد. اگر من دیگر استاد را نمی‌دیدم و خاطراتی که از او در سینه‌ی من نقش بسته دیگر وجود نداشت، آن وقت همین حادثه‌ی به این مهمی هم در دل و روح من هیچ‌مهری نمی‌گذاشت. اما آن روز فکر کردم و چیزی دستگیرم نشد. نتوانستم علل رفتار خود و سلوک او را تحلیل کنم. اما الان که دارم حوادث تقریباً بیست سال پیش را می‌گویم، گوئی چنین استنباط می‌کنم که همان روز به دل من برات شد که این مرد خشک بی‌عاطفه نمی‌تواند برای من یکسان باشد، در هر صورت تصویری که از او در دل من نقش بست، تصویر یک مرد خشن تند خودخواهی بود که اصلاً ذوق نداشت و هیچ‌چیز جز خودش را در دنیا نمی‌پرستید.

«آخ، ای کاش همین‌طور بود. تأثیر این ملاقات همیشه در زندگی من باقی ماند. می‌دانم، شما از روی چشم‌هایی که در این پرده به شما نگاه می‌کند درباره‌ی من قضاوت می‌کنید. شما تصویر ناروایی از من در مخیله خودتان



ترسیم کرده‌اید. حق هم دارید. می‌دانید بدبختی من چیست؟ بدبختی من این است که گاهی خودم هم خود را زن زشتخوئی می‌دانم. خود را گناهکار می‌دانم و تقصیر مرگ استاد را به گردن خود می‌اندازم. در صورتی که اگر من امروز آنقدر بدبخت هستم، زنی بی‌یار و یاور، زنی بی‌کس و ویلان، زنی بی‌شوهر و بی‌برادر و بی‌همه‌کس، و از همه بدتر زنی بی‌دوست و بی‌رفیق... اوه، من نمی‌خواهم خاطره‌ی شفاف‌ی که شما از استادتان دارید، کدر و لکه‌دار کنم، نه، اگر مردی در دنیا برای من قابل ستایش و احترام است، همین اوست. استاد شما همه‌چیز من بوده است و من ابداً راضی نمی‌شوم که خاطره‌ی او در آئینه‌ی خیال خودم هم از صافی و شفاف‌ی بیفتد. اما محض خاطر او همه‌چیز خودم را از دست دادم. می‌توانستم شوهر داشته باشم، فرزند بپرورانم. چرا شوهر کردم؟ محض خاطر او. چرا طلاق گرفتم؟ محض خاطر او. چرا دوست و رفیق ندارم؟ محض خاطر او. آقای ناظم، می‌دانید که این نخستین بار است که من دارم سرگذشت شوم خودم را حکایت می‌کنم. و می‌دانید یعنی چه، که این همه بدبختی در دل کسی قلبه شود و مفری پیدا نکند؟

«اگر امشب برای نخستین بار و برای همیشه چیزی می‌گویم، فقط به این قصد است که خودم و او را به شما معرفی کنم. حوصله داشته باشید! تا مرا شناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به شما نگفتم! تا مرا شناسید، او را نخواهید شناخت؛ مگر به شما نگفتم؟ شاید من باعث قتل او شدم. شاید فریب خوردم، شاید او را نمی‌خواستند بکشند. شاید او را فقط تبعید می‌کردند. و اگر من همراه او رفته بودم، شاید او زنده می‌ماند و... شاید... هزار تا شاید...»

«راستش این است که چیزی می‌خواهم به شما بگویم، چیزی که خودم خوب می‌فهمم و ادراک می‌کنم، اما قوه و استعداد ندارم که صورتی به آن

بدهم و به شکلی درآورم که قابل فهم باشد. من هیچ وقت در زندگی نفهمیده‌ام که چه می‌خواهم. همیشه قوای متضادی مرا از یکسو به سوی دیگر کشانده و من نتوانسته‌ام دل و جان فدای یک طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من در همین است. همیشه دودل بوده‌ام. همیشه با یک پا به طرف سراسیمگی و با پای دیگر رو به بلندی رفته‌ام و در نتیجه وجود من معلق بوده است. الان که دارم آن روز را، خاطره‌ی آن روز را، وقتی از کارگاه او در لاله‌زار بیرون می‌آمدم به یاد می‌آورم. باز هم مردد هستم که آیا آنچه را که امروز خیال می‌کنم، آن روز می‌دانستم یا نه. بعدها همیشه در نظرم بود که اگر آن روز او کمی، فقط به اندازه‌ای که از هر مرد عادی ساخته است، با من مهربانی می‌کرد، شاید - ملتفت می‌شوید؟ - شاید روش دیگری در زندگی پیش می‌گرفتم. ببینید: گفتم که هیچ چیز در زندگی ندارم. اما در نظر مردم از من خوشبخت‌تر کسی در دنیا نیست. زنی هستم متمول. همه چیز دارم. دائماً در سفرم. بیشتر عمرم را در سیر و سیاحت گذرانده‌ام، فقط گاهی برای تنظیم امور مالی خود به ایران می‌آیم. پول دارم، پول، اخ، نکبت ببرند این پول مرا! ویلان و سرگردانم. هیچ جا آرامش ندارم: پدر و مادر دارم، آنها در کربلا مجاور شده‌اند و دیگر مدتی است که به آنها هم نامه نمی‌نویسم. مادرم می‌نویسد که بروم پیش آنها توبه کنم. آخ چه خوشبخت است این کیوتر پیر! من هیچ جا آرامش ندارم. لانه‌ای ندارم که به آنجا دل بیندم. تمام تفریحات دنیا برای من عذاب است. کاش مانند مادرم ابله به دنیا آمده و ابله در کربلا مجاور می‌شدم. کاش گدا بودم و موجودی مرا دوست می‌داشت. آن وقت جانم را فدا می‌کردم.

«چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟ بله، من یک بار تن خود را فدای استاد کردم. حق دارید! خنده‌دار است! خودم هم گاهی خنده‌ام می‌گیرد. اینها را حس

می‌کنم. اما به احساس خودم هم عقیده و ایمانی ندارم. می‌ترسم که احساس و عواطفم حتی درباره‌ی خودم هم دروغ باشد. همه‌ی زنهای این شهر به حال من غبطه می‌خورند. مردها در دست من مثل موم هستند. با دو کلمه‌ی شیرین می‌توانم آنها را فریب بدهم. با آنها هرچه می‌خواهم می‌توانم بکنم. مثل مگس دور من پرپر می‌زنند. اما خیال می‌کنید خوشبختی همین است؟ من هیچکس را ندارم که با او درد دل بکنم. من با هیچ کس محرم نیستم. همه فریفته و شیفته‌ی زیبایی من هستند. هنوز هم به من دل می‌بازند، ولی من با هیچکس دوست نیستم. امان از زنها! آنها همه به من می‌خندند. اما ته دلشان از من بیزارند و همه‌شان تصور می‌کنند که من رفیق‌ها و نامزدها و شوهرها و فاسقه‌هایشان را با یک لبخند می‌توانم از آغوششان بیرون بکشم. در صورتی که اینجور نیست. آقای نامظم، اینجور نیست. حال می‌فهمید که چقدر من در زندگی زجر می‌کشم. به همین دلیل از این تصویری که شما اینجا آورده‌اید، بیزارم. برای اینکه او هم مرا همینجور شناخته بود... من همه‌اش دور می‌زنم و نمی‌توانم مطلب را مسلسل بیان کنم. شما باید با من کمی حوصله داشته باشید. بگذارید کمی دق دلم را خالی کنم...»

یک گیلاس کنیاک برای خودش ریخت. این گیلاس دوم بود. یکی هم برای من ریخت. مال خودش را کمی چشید و روی میز گذاشت. بعد کمی فکرکرد. «چه داشتم می‌گفتم؟»

- نمی‌دانم چه می‌خواستید بگوئید. اما من دلم می‌خواهد که همینجور که حرف می‌زنید، ادامه بدهید. این‌طور بهتر برای من مجسم می‌شوید. می‌خواستید بگوئید چه احساسی به شما دست داد وقتی از کارگاه او بیرون آمدید...

- «بله، بله، همین است. باور کنید که من بعدها، مخصوصاً از وقتی از تهران رفتم، اقلأ هزاربار درباره‌ی این چند دقیقه‌ای که از لاله‌زار به خانه برگشتم، فکر کرده‌ام. آخر، ببینید، من که او را نمی‌شناختم، من که از اخلاق خصوصی او هیچ اطلاعی نداشتم. فقط چیزی که فهمیدم این بود که او از کارهای من خوشش نیامد. او از کار هیچ‌کس هیچ‌وقت تعریف و تمجید فوق‌العاده نمی‌کرد. او درباره‌ی شاهکار خودش هم سرد و زننده قضاوت می‌کرد. او اصلاً عادت نداشت به چیزی، ولو آنکه خیلی هم مورد پسندش قرار می‌گرفت، ابراز علاقه کند. من این را نمی‌دانستم. رفتار او را با خودم جور دیگری تعبیر کردم. یادم نیست، به نظرم به خودم گفتم: «معلوم می‌شود چیزی بار من نیست.» این را می‌خواستم بگویم. رفتار او در زندگی من تأثیر قاطع کرد.

«در راه مدتی فکر کردم. گاهی آدم نادانسته دنبال چیزی می‌رود، وقتی آن را پیدا نمی‌کند، اصلاً خود را گم شده احساس می‌کند. به خانه که آمدم، دیدم جوانکی که آن روزها موی دماغ من بود، در اطاق مهمانخانه ما نشسته است. جوانکی بود خوش هیكل، با اندام متوسط. تازه دکتر شده بود. سبیل می‌گذاشت که مسن‌تر جلوه کند. با اتومبیل عقب من می‌آمد و گاهی از او حتی خوشم هم می‌آمد اما ریختش عاشق‌پیشه بود و مرا از او بیزار می‌کرد.

«شاید اگر آن روز او با من چنین رفتار نمی‌کرد، با این پسرک زندگی می‌کردم، خوشبخت می‌شدم یا نمی‌شدم، اما بالاخره زندگی داشتم. مثل همه‌ی مردم بودم. ملتفت می‌شوید چه می‌خواهم بگویم؟ رفتار او در کارگاه نقاشی در زندگی من تأثیر قاطع کرد. چه می‌گفتم؟ پسرک در اطاق نشسته بود. وقتی وارد اطاق شدم، با لحنی که برای من خیلی سنگین آمد، پرسید:

«چرا مرا معطل کردی؟ مگر قرار نبود امشب فلان جا برویم؟» با چنان غیظی به او جواب دادم که بیچاره رفت و من دیگر او را در زندگی ندیدم. در صورتی که به راستی باهم قرار گذاشته بودیم به مهمانی که به مناسبت روز تولد یکی از دوستان مشترکمان ترتیب داده شده بود، برویم.

«مادرم که به وسیله‌ی فضا سلطان از طرز سلوک من با او اطلاع حاصل کرده بود، چند روزی به من فرزد. «مگر با مرد غریبه اینجور رفتار می‌کنند؟ مگر بیخودی مردم را از خود می‌رنجانند؟ لگد به بخت خودت زدی.» شنیدم پسرک به یکی گفته بود: آدم نمی‌داند با این دختر چه جور باید رفتار کند. گاهی دلش می‌خواهد با کارد شکمش را پاره کند.

«یک ماه با خودم قهر بودم. ملاقات با او را فراموش کردم. اما همانطور که گفتم، یک چیز گمشده‌ای داشتم؛ سابقاً کار من همه‌اش خرید رنگ و قلم‌مو و توال و کاغذ و مداد و سه‌پایه بود. برای خودم آنچه ممتاز و گرانبه‌تر بود، از آلمان و فرانسه و ایتالیا وارد می‌کردم، اما در این یک ماه نقاشی داشت از یادم می‌رفت.

«شب‌ی قبل از شام پدرم پرسید: «بالاخره نمی‌خواهی روزی پیش ماکان نقاش بروی؟» پدرم همیشه قبل از شام چند گیلاس عرق می‌خورد و وقتی گیلاس‌های دوم را سر می‌کشید، سرحال بود و این بهترین موقعی بود که می‌شد با او صحبت کرد. از گیلاس چهارم به بعد دیگر مست بود. گفتم: «آقاجون، رفتم.»

- خوب، چه شد؟

- آقاجون، این خودش چیزی بلد نیست.

- چه می‌گویی، دختر؟ آقای صارم‌الممالک از کارهایش خیلی تعریف

می‌کرد. او که دیگر خبره است. مگر ندیدی چه تابلوهای قشنگی در خانه‌اش دارد؟

- آقاجون، از من بپرسید. هیچ چیز سرش نمی‌شود اصلاً کارهای مرا نگاه نکرد، نفهمید. از خودش هم چیزی در کارگاهش ندیدم. چه آدم متکبر از خودراضی!

«پدرم دیگر حرفی نزد. وقتی سر عرقخوری نمی‌خواست با کسی حرف بزند، یک صفحه روزنامه را که دست من و یا مادرم بود برمی‌داشت و به آن نگاه می‌کرد. اما من نگذاشتم. «آقاجون...» مادرم سرش را بلند کرد و به من نگریست. او به خوبی می‌دانست وقتی من با این لحن شروع می‌کنم، حتماً تقاضائی دارم. این را هم می‌دانست که پدرم در برابر هیچ خواهش من استقامت به خرج نمی‌داد، مخصوصاً وقتی که خودم را پیش او لوس می‌کردم. پدرم پرسید: «چیه؟»

- مرا بفرستید بروم فرنگ یاد بگیرم، اینجا که کسی نیست پیشش بشود کارکرد.

«پدرم از زیر عینک چشمهای ریزش را ریزتر کرد. نگاهی به من انداخت. اما چیزی نگفت. مادرم که آن طرف کرسی نشسته بود، و داشت قلیان می‌کشید، گفت: «خوبه، خوبه، این را دیگر از کجا یاد گرفته‌ای؟ فرنگ به چه درد می‌خورد! به قول خودت آنکه از فرنگ برگشته، چه تحفه‌ایست که تو بشوی. دختر را چه به فرنگ رفتن.» پدرم سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت: «اگر پسر بود، عیبی نداشت؟»

- آخر، آقا. شما چرا هرچه او می‌گوید، دنبال می‌کنید؟ کی دخترش را تک و تنها به فرنگ فرستاده.

- تنها چرا باشد؟ مگر سرهنگ خودمان سرپرست محصلین نظامی در پاریس نیست؟

پرسیدم: «کدام سرهنگ؟»

پدرم گفت: «سرهنگ آرام؟»

مادرم گفت: «پسر خاور خانم، نوه عموی آقاجونت.»

پرسیدم: «ندیدمش؟»

- چرا، الان چهار پنج سال است که آنجاست. شاید یادت نباشد.

پدرم دیگر حرفی نزد، عینکش را از روی چشمش برداشت، به من چشمکی زد و گفت: «فکرش را می‌کنم.»

«دیگر دست بردار نبودم. در غیبت مادرم چرخ پدرم را چنبر کردم تا اینکه بالاخره به فرنگ رفتم.»

«چه چیزها دارم به شما می‌گویم. نمی‌دانم گفتن اینها لازمست یا نه. اما اینطوری که گفتم برای خودم بهتر است. دلم می‌خواهد همه‌اش را تعریف کنم.»

- بگوئید، همه‌ی اینها برای من مفید است. من اول اگر به این تابلو علاقه پیدا کرده بودم، برای این بود که می‌خواستم ببینم استاد در سال‌های آخر عمرش چه کشیده. اما حالا دیگر به زندگی شما هم علاقمند شده‌ام و می‌بینم که تار و پود زندگی شما درهم بافته شده. تا کسی شما را نشناسد، استاد را نخواهد شناخت.

- درد همین جاست. اشتباهی است که خود من هم می‌کنم. مرا هیچ‌کس نشناخته، خودم هم خودم را نشناخته‌ام، استاد شما هم اشتباه کرده.

- ببخشید خانم، اما تمام کسانی که پایند به اصولی در زندگی نیستند و از

این شاخه به آن شاخه می‌پرند، همین‌طور فکر می‌کنند.

- آقای ناظم، خواهش می‌کنم حرف‌های شاگرد مدرسه‌ها را به من نزنید.

قبل از شما کسان دیگری هم این پرنسیپها را به رخ من می‌کشیده‌اند.

- دلیل ندارد که آنقدر مرموز باشید.

- مرا مسخره نکنید. خواهید دید که این‌طور نیست. بدبختی من همین

است.

این جمله را با چنان لحن غم‌انگیزی ادا کرد که من متأسف شدم و از

نیشی که به او زده بودم، پشیمانی به من دست داد.

- می‌دانید چرا همه‌اش را برای شما می‌گویم؟ برای اینکه پس از او در آن

جلسه‌ی کارگاهش، شما سومین مردی هستید که وقتی به من می‌نگرید

احساس می‌کنم که چشم به چشم‌های من ندوخته و تن مرا طلب نمی‌کنید.

- اولی استاد بود، سومی هم من هستم، دومی کیست؟

- دومی هم همان کسی است که استاد را به من شناساند. او هم دیگر

برای من وجود ندارد. از این جهت من هیچ شرم نمی‌کنم و می‌خواهم

همه‌اش را برای شما نقل کنم.

چشم‌هایش را بست و من نگاه خریداری به تن او انداختم. بینی کشیده،

زلفای مشکی چین‌دار، لب‌های نازک لطیف و بزک‌کم. اندام متناسب ولو کمی

کوتاه. ساقهای موزون، همه‌ی اینها زیبا و فریبنده بود. اما راست می‌گفت. این

نخستین‌باری بود که زن زیبا را تماشا می‌کردم. فوری دختر جوان نوزده بیست

ساله را که تنها در خیابان پاریس گردش می‌کرد، جلو خودم دیدم. برای اینکه

نگذارم این حالت غمزده‌ی او مرا تحت‌تأثیر بگیرد، کشمکش کردم و گفتم:

«خیال کنید که من اینجا نیستم. خیال کنید که تنها برای خودتان حکایت



می‌کنید. حتی نگوئید که من چنین و چنان کردم، بگوئید که آن دختر بیست ساله، اسمش را فرنگیس بگذارید، اسم خودتان که فرنگیس نیست؟ گفتید آن دختر بیست ساله تنها به فرنگستان رفت.»

نه، من نمی‌خواهم داستان زندگی خود را نقل کنم. در زندگی من هیچ چیز تازه‌ای نیست، من زندگی نکرده‌ام. زندگی من همانست که همه‌ی دختران طبقه‌ی من داشته‌اند. آمده‌اند و رفته‌اند، مزه‌ی خوشبختی را نچشیده و واقعیت آنرا ادراک نکرده، در گذشته‌اند. چه چیز من می‌تواند برای شما جالب باشد؟ به علاوه، سرگذشت من هنوز تمام نشده. من فصلی از کتابی هستم. زندگی من فقط تا آنجا که مربوط به زندگی اوست، جالب است. اگر او نبود من هیچ بودم، آخ، او بود که شبی از زندگی واقعی انسان‌ها را به من نشان داد، و من از فرط ضعف کور شدم و نتوانستم لذت زیبایی آنرا بچشم.

«من می‌خواهم روابط خود را با او بگویم. بگذارید کمی فکر کنم. در سال ۱۹۳۰، گمان می‌کنم در اواسط سال ۳۰، در فرنگستان بودم. یکسر از راه روسیه و آلمان به پاریس رفتم. در ایستگاه سرهنگ آرام به پیشوازم آمد. در پاریس در Ecole des Beaux Arts<sup>۱</sup> اسم نوشتم و خیال می‌کردم که دارم درس می‌خوانم و نقاشی یاد می‌گیرم. برای ورود به E. d. B. A. بایستی مسابقه‌ی ورودی داد اما در فرانسه برای خارجی‌ان همه کار آسان است. خارجی‌ها همه چیز می‌توانند یاد بگیرند. اگر چیزی هم دستگیرشان نشد، دیپلم را در هر صورت گرفته‌اند. یکی دو سال طول کشید تا زبان یاد گرفتم، اما بیشتر طول کشید تا فهمیدم در چه گندابی گیر کرده‌ام. ظاهراً زندگی برای من هم‌ااش هوسبازی و تفریح و سرگرمی بود. اما در باطن همیشه خود را

۱. مدرسه‌ی هنرهای زیبا. از این پس به اختصار E. d. B. A. نوشته خواهد شد.

بدبخت می‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چگونه می‌توانم از این ذلت رهائی یابم. «ببینید، خیلی بلاها آدم در زندگی به سرش می‌آید و خودش مسبب همه‌ی آنهاست. منتها ادراک نمی‌کند، یا وقتی به ریشه‌ی آنها پی می‌برد که دیگر کار از کار گذشته است. مال من اینطور نبود. بهترین لذت‌ها وقتی تکرار شد، زجر و مصیبت است. تفریح و ولگردی من اجباری بود. من نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. از آن سرهنگ آرام که بزرگتر و سرپرست من بود تا آن جوانک بیمزه‌ی فرانسوی که از ریختش بیزار بودم، همه هرکدام به نحوی می‌خواستند شوهر موقتی یا دائمی من باشند. من گناهی نکرده‌ام که لازم باشد در مقابل هر انسانی، هر انسان باوجدانی خودم را تبرئه کنم. نه، قصد من تبرئه خود نیست، مقصود اینست که شما با این مقدمه حالتان شود وقتی به ایران برگشتم با چه احساسات و با چه طرز تفکری با او، با این استاد شما، ماکان، با دوست، با رفیق، با مرد دلخواه خودم، روبرو شدم.

«هر لذتی وقتی دوام پیدا کرد، زجر و مصیبت است. خوب، فکرش را که بکنم، ریشه‌ی بدبختی من در رفاه و آسایشی است که از طفولیت در آن نشو و نما یافته‌ام. خوشگلی من بلای جان من بود. خوشگلی به اضافه‌ی زندگی بی‌دردسر. این دوتا با هم دست به یکی کردند و مرا به این روز سیاه نشانندند. «شهرت، افتخار، احترام، همه‌ی اینها خوب، سودمند و کامیابی است. اما هر آدم مشهوری دلش می‌خواهد گاهی میان جمعیت گم شود. می‌خواهد میان مردم بلولد. لذت‌های آنها را بچشد، دلهره‌ی آنها به سرش بیاید. آنوقت رفاه و آسایش برایش لذت‌بخش‌تر است. اما وقتی همه‌کس او را می‌شناسد و همه‌ی مردم او را با انگشت نشان می‌دهند، دیگر آزاد نیست. آنوقت دیگر شهرت دردسر آدم می‌شود. خوشگلی من همینطور بود. در E. d. B. A.

پرفسور پیر هم که با من صحبت می‌کرد، بیشتر به چشم‌های من می‌نگریست تا به کار ناقابل من. اصلاً فراموشش می‌شد که به من باید درس بدهد. بیخودی و نادانسته از کار من تمجید می‌کرد. دانشجویان سر من با هم دشمن خونی بودند. هرکدام یک لطف سرسری مرا به رخ دیگری می‌کشاند. چقدر دلم می‌خواست در مدرسه، سر کار، آنجا که دل من از فرط شوق می‌تپید، آرام بودم. در آن زمان هنر نقاشی برای من جای هر عنایتی را می‌گرفت. عشق، شوهر، افتخار، احترام، اینها در مقابل شعله‌ی شوق هنر، دود غلیظ کورکننده‌ای بودند. یک روز در کارگاه مدرسه ناگهان متوجه شدم که بیشتر دانشجویان دارند طرح صورت مرا می‌کشند. این اواخر که با سرهنگ آرام به مجالس شبنشینی سفارتخانه‌ها و وزارت خارجه‌ی فرانسه می‌رفتم، روزنامه‌نویسها داشتند از صورت من پول درمی‌آوردند. یک جوجه نویسنده‌ی فرانسوی یک رمان درباره‌ی من نوشت. سرتاسر داستانش شرح عشقی بود که به یک دختر هندی در دل می‌پروراند. در تئاتر، در سینما، در کنسرت، در گردشگاه‌های عمومی، در بیلاق‌ها، در سخنرانی‌ها، هرجا می‌رفتم همه‌ی چشم‌ها متوجه من بود. و من از این وضع زجر می‌کشیدم. همه مجیز مرا می‌گفتند: از همه بدتر رفتار هموطنان خودم بود. آنها که دست رد به سینه‌شان زده بودم، همه‌جا پشت سر من آنچه ناشایست بود می‌گفتند. حتی یکی از آنها نامه‌ای به پدرم نوشت و داستان‌ها از من نقل کرد که باورنکردنی است.

«پدرم مرا خیلی دوست می‌داشت و از همین جهت به من اطمینان کامل پیدا کرده بود و طبیعی است که این نامه‌ها نمی‌توانست در رفتار او با من اثری بگذارد. امان از وقتی که با کسی به مناسبت صفتی که دلپسند من بود، گرم می‌گرفتم. اینها دیگر مرا می‌پرستیدند و حاضر بودند سر من چاقوکشی کنند.

اما دوستی آنها مرا عذاب می‌داد. چه جوان‌های خوبی میان آنها پیدا می‌شدند. با آنها دوست می‌شدم، مثل برادر آنها را دوست می‌داشتم، حاضر بودم برای آنها همه‌جور فداکاری کنم. به من کتاب می‌دادند. می‌کوشیدند مرا برای یک زندگی مفید جلب کنند. گاهی از من سوءاستفاده‌ی سیاسی می‌کردند. بسته‌های پستی‌شان را به من می‌دادند و من آنها را به ایران می‌فرستادم. وقتی پهلوی من بودند هم‌ه‌اش از حوزه و کنفرانس و میتینگ و دموکراسیون صحبت می‌کردند. از سیاست، از استبداد، از رژیم پلیسی ایران، از فقر و مذلت مردم حرف می‌زدند و من لذت می‌بردم که دارم با آنها اُخت می‌شوم. اما همه‌ی اینها یکی یکی به من دل می‌باختند و ارزششان در نظرم کم می‌شد. می‌بینید با چه بدبختی دست به گریبان بودم. فقط یکی از آنها استثناء بود. خوشبختانه آن یکی نامزد داشت و با او زندگی می‌کرد. من هم توانسته بودم اطمینان این دختر ملوس را جلب کنم و به او بفهمانم که به نامزدش نظری ندارم. این تنها دختری بود که مرا دوست داشت و خدا می‌داند، شاید هنوز هم دوست دارد. همین جوانک که نقاشی یاد می‌گرفت و همیشه علیل و ناخوش بود، هم او باعث شد که من در فرنگ هم از سال چهارم به بعد دائماً به فکر استاد باشم و وقتی به ایران آمدم، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه او را ببینم و با تمام نیروی خود به خدمت او کمر بندم.

«از این یک جوان گذشته، بقیه کسانی بودند که در نبرد با من واخورده بودند و یا در خیال پیروزی بر من کاخ‌ها در سر می‌ساختند. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟ من می‌گویم، به شما صریحاً می‌گویم تا بعد آسانتر بتوانم از خود دفاع کنم. تا بعد بتوانم شما را متقاعد سازم که او، استاد، چه اشتباهی کرد. این چشم‌هایی که از من ساخته مال من نیست. نتیجه‌اش می‌دانید چه بود؟

نتیجه‌اش این بود که من کینه‌ای از این عشاق ابله به دل گرفته بودم و از زجر آنها لذت می‌بردم. کیف می‌کردم آنها را بچزانم. هرچه آنها دیوانه تر می‌شدند من سخت‌تر می‌گرفتم. این دیگر زندگی من شده بود. نقاشی، تحصیل در فرنگستان، در E. d. B. A. اینها دیگر وسیله‌ای بود برای سرگرم کردن من.

«بگذارید حادثه‌ای که در زندگی من اتفاق افتاده برایتان بگویم. اگرچه ارتباطی با زندگی استاد ندارد، اما دلم می‌خواهد این پیش‌آمد را آن طوری که در واقع بود، برای شما نقل کنم. گمان می‌کنم آن وقت مرا بهتر خواهید شناخت. «جزو محصلینی که در E. d. B. A. با من هم درس بودند، یک نفر ایتالیائی بود به اسم دوناتلو. این یک مرد چهارشانه‌ی خوش‌هیكل بسیار، بسیار زیبایی بود. زلف‌های مشکی، چشم‌های سیاه، ابروهای پرپشت و عوضش یک بینی قلمی و لب و دهن شهوت‌انگیزی داشت. با نگاهش تا ته دل رخنه می‌کرد. اما در نظر من این چشم‌های سیاه درشت با آن نگاه تندش مسخره می‌آمد. خجالت نمی‌کشید، کم جرأت نبود، منتهی مناعت داشت. هر وقت در مدرسه متوجه او می‌شدم، می‌دیدم که دارد به من نگاه می‌کند، اما زیرچشمی، و به محض اینکه رویم را به سوی او می‌گرداندم نظرش را به جانب دیگر می‌چرخاند، گوئی اصلاً مرا ندیده.

«پس از سه چهار سال زندگی در پاریس با تمام ادا و اطوارها آشنا شده بودم. یکی گستاخ و دریده بود؛ می‌آمد، می‌زد، می‌خورد و می‌رفت. یکی از سر و صورتش احساسات می‌چکید؛ با شعر و موسیقی نزدیک می‌شد، قطره قطره می‌خواست امواج سرشار عشق سوزانش را بچکاند. بعضی بی‌عرضه و بی‌قابلیت هستند و با عشق افلاطونی موی دماغ آدم می‌شوند. بعضی مصر و لجوج هستند. امان از اینها که آدم را ذله می‌کنند و من به خوبی می‌دانستم که

با هر کدام چگونه باید رفتار کرد.

«این ایتالیائی که بیست و هفت هشت سال داشت، از همه به نظر من مضحکتر می‌آمد. تودار بود و خودش را می‌خورد. حتی به او امید هم می‌دادم. اما نزدیک نمی‌شد. یکی دوبار به او خندیدم، یکبار به صورتش نگریستم، سر کلاس نزدیک او نشستم، قلم مویم را در نزدیکی او به طوری که دیگران نفهمند، به زمین می‌انداختم، اما او به روی خودش نمی‌آورد. در عین حال از اداهایش پیدا بود که شیفته‌ی من است.

«یک شب با جمعی به Bois de Boulogne (بوادوبولونی) رفتیم. اول شب بود و هوا صاف و مهتابی. در جنگل راه می‌رفتیم. آنها هر کدام به زبان‌های خودشان آواز می‌خواندند. اغلب از محصلین E. d. B. A بودند و بیشترشان دختر. وقتی مردها از کنار آنها رد می‌شدند، غش غش می‌خندیدند. این خنده‌های بی‌مزه‌ی آنها مرا زد. کم کم از آنها دور شدم و تنها به Pavillon (پاویون) رفتم. رستوران زیباییست. ناگهان دیدم دوناتللو سر میز نشسته و یک گیللاس اپریتیف جلوش گذاشته و فروفر سیگار می‌کشد. یگراست سر میز او رفتم.

«از دور مرا دید. سرش را بلند کرد و با چشم‌های درشت سیاهش به من نظر انداخت. گفتم: «اجازه می‌دهید سر میز شما بنشینم؟» از جایش بلند نشد، با دست اشاره کرد. سر میز صندلی خالی نبود. ناچار برخاست، صندلی خودش را این طرفتر گذاشت و به من داد. مدتی ایستاد تا گارسنی پیدا شد و برایش صندلی خالی آورد.

«زیرسیگاری پر از ته سیگار بود. بعضی از آنها را تا ته نکشیده خاموش می‌کرد و معلوم بود که از این دود کردن بدش می‌آید. باوجود این می‌کشید.

همینکه نشست، سیگارش را خاموش کرد. پرسید: «چه می‌خواهید؟» گفتم: «بگوئید یک اپریتیف هم برای من بیاورد. بعد شام می‌خوریم.» صحبت‌مان درنگرفت. نشسته بود و سیگار می‌کشید. از مهتاب، از پاریس، از محصلین دیگر و از همراهان خود صحبت کردم، بیهوده. از هنر گفتگو به میان آوردم. مفصل برایش شرح دادم که دوستدار هنر از خود هنرمند بیشتر لذت می‌برد. مسلماً هر هنرمندی از کار خودش حتی اگر شاهکار هم باشد ناراضی است. همیشه می‌تواند عیوب آنرا ببیند. هنرمند بهترین منقد آثارش است، اما تماشاچی غرق لذت می‌شود. اغلب مردم نواقص را آسان ادراک نمی‌کنند، فقط زیبایی‌های آن را می‌بینند.

«منتظر بودم که خلاف من ابراز عقیده کند، بحث درگیرد، او را به حرف آورم و بعد با سحر و افسون صورت زیبایم کارش را بسازم. وقتی اظهار عشق کرد، مسخره‌اش کنم و از شر این یکی هم خلاص شوم. اما زیربار نمی‌رفت. سیگار می‌کشید و دودش را برای اینکه مزاحم من نشود، به هوا می‌تاراند. وقتی سرش را بالا نگاه داشت، رگهای زیر گردنش ماورای پوست سفید، کبود می‌شد و من ارتعاش بدن او را می‌دیدم. با وجود این سرد نشسته بود و هیچ نمی‌گفت.

«بعد ازش سؤال کردم. با لهجه‌ی خشن جواب‌های مقطع می‌داد.

«شام خوردیم. یک بطری Grave superieur (گراوسوپریور) آوردند. تقریباً همه‌اش را او خورد و من فقط لب تر کردم. فقط چیزی که از او درآوردم این بود که پدرش از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت خارجه‌ی ایتالیای فاشیست است.

«حوصلاًم سر رفت. گفتم که کمی با هم گردش کنیم و مرا به خانه

برساند. اطاعت کرد. وقتی از کنار دریاچه‌ی Bios de Boulogne رد شدیم، دیدم قایق کرایه می‌دهند. گفتم: «سوار قایق شویم.» قبول کرد. پرسیدم: «پارو بلید بزنید؟» سر تکان داد.

«اول خودش پا به قایق گذاشت. بعد دست مرا گرفت که کمک کند. دستش را محکم فشار دادم. به تظاهر اینکه دارم می‌افتم، خودم را به بازویش چسباندم، اما او بی‌اعتنائی کرد. باور نمی‌کردم. هنوز مشکوک بود. اینطور پهلوی خودم خیال می‌کردم.

«مرا روی نیمکت عقب قایق نشانند. با هر ضربه‌ی پارو ماه در آب پاره پاره می‌شد و فوری می‌کوشید شکل اول خودش را به دست آورد اما باز تلوتلو می‌خورد.

«دوناتلو سیگار زیر لبش بود، به طوری که اگر جوابی می‌داد جویده جویده بود. کم کم شروع کرد به زمزمه. صدای بمی داشت، بعد سیگار را به آب انداخت. با بازوهای تنومندش آب را محکم می‌شکافت و بلندتر می‌خواند. یک آهنگ شورانگیز عجیبی بود. پهلوی خودم فکر کردم بیچاره شده است. دلم به حالش سوخت، ناگهان کینه‌ی من برانگیخته شد. از خودم پرسیدم پس چرا آنقدر مزاحم من هستند. می‌خواستم بگویم که برگردد. اما راستی صدای او به حدی گیرا بود که جرأت نکردم. همین که خواندنش تمام شد، از جایم بلند شدم، یک قدم به جلو رفتم و پشت گردنش را بوسیدم. قایق تکانی خورد، نزدیک بود برگردد. اما دوناتلو ناگهان مثل پلنگی که با یک جست طعمه‌اش را ربوده باشد، به یک طرف غلطید، مرا به طرف خودش کشاند و در بازوهای محکمش به حدی فشار داد که نزدیک بود له و لورده شوم. سر و صورت مرا با بوسه پوشاند.



«فرصت که پیدا می‌کرد، ایتالیائی می‌گفت، چیزهایی می‌گفت که

نمی‌فهمیدم. فقط این جمله یادم است. می‌گفت: Tivolio bene<sup>۱</sup>.

«خود را از چنگش راحت کردم. مرا کنار خودش نشاند. ناگهان طلسم

شکست. شروع کرد به صحبت، نیم ایتالیائی می‌گفت، نیم فرانسه. از همان

چیزهایی که همه‌ی عشاق ابله می‌گویند... غمی مرا گرفت. دستور دادم که

برگردیم. دیگر بی‌آنکه با او حرف بزنم و بی‌آنکه خاموشی را بشکنم، با تاکسی

به پاریس برگشتیم. یک ساعت این قایق سواری طول کشید.

«دم در خانه، همینکه دربان در را باز کرد، شوخ و خندان ازش خداحافظی

کردم، از من پرسید: «کی همدیگر را بینیم؟» خنده‌کنان جواب دادم: «ما

همیشه همدیگر را در مدرسه می‌بینیم.» پشت به او کردم و به آپارتمان خودم

رفتم.

«مدتی در رختخواب نشستم. غم سوزانی مرا شکنجه می‌داد و دست از

سرم برنمی‌داشت. خوابم نمی‌برد، بوسه‌های این مرد خشن به نظرم

ساختگی می‌آمد و چندان‌آور بود. مدتی کتاب خواندم و داستان را فراموش

کردم.

«صبح روز بعد وارد مدرسه که شدم، دم در ایستاده بود و خنده‌کنان به

طرف من آمد. با خوشروئی به او جواب دادم. در کریدور با هم راه رفتیم. اما آن

نقاب ساختگی که در گفتگوی دلباختگان همیشه به صورت من است، آن

روز هم بود. هرچه سعی کرد که این صورتک را بردارد موفق نشد. هنگام ظهر

با قیافه‌ی آشفته گفت: «امروز عصری می‌آیم منزل شما با هم باشیم.» گفتم:

«عصری وقت ندارم.»

۱. به ایتالیائی یعنی: من ترا دوست دارم.

«راستی وقت نداشتم، با سرهنگ نوه عموی پدرم قرار ملاقات گذاشته بودیم. پرسید: «شب چطور؟» گفتم: «تا یک هفته وقت ندارم. گذشته از این ما هر روز همدیگر را در مدرسه می‌بینیم...»  
 فرنگیس حرفش را قطع کرد. چشم‌هایش برق می‌زد. شاید هم تر شده بود...»

گفتم: «فرنگیس خانم، بقیه‌اش را بگوئید.»

«بقیه‌ای ندارد. البته این را می‌فهمید که تأثر من محض خاطر دوناتللو نیست. می‌دانید تأثر این حادثه در من چقدر بود؟ به اندازه‌ی ترشی که هنگام خوردن یک خوشه‌ی انگور شیرین یک جبه‌ی ترش در شما باقی می‌گذارد. آن ایام در سراسر اروپا فیلمی گل کرده بود و یک تصنیف آنرا در همه‌ی کافه‌ها می‌خواندند. نه آهنگ یادم است و نه متن تصنیف. اما مضمونش این است:

من سراپا برای عشق ساخته شده‌ام

و دیگر کاری از من ساخته نیست.

مردها مثل پشه دور شمع گرد من پرپر می‌زنند؛

اگر آنها بال و پر خود را می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

باز هم فرنگیس سکوت کرد.

آیا دیگر نمی‌خواست چیزی بگوید؟ جرأت نداشتم چیزی از او بپرسم.

فقط قسمت آخر شعر او را اینطور تکرار کردم: «اگر آنها بال و پر خود را

می‌سوزانند، گناه من چیست؟...»

گیلاس کنیاک را برداشت. لحظه‌ای به رنگ زرین آن نگاه کرد و گفت:

«هیچ. دوناتللو را دیگر ندیدم. یک هفته بعد نعش او را روی دریاچه‌ی Bois

de Boulogne پیدا کردند.

- چه می‌گوئید؟

- نمی‌دانم.

- به سر استاد هم یک چنین بلائی آوردید؟

- نه، نه! اینطور حرف نزنید. شما مرا هنوز نشناخته‌اید. من فقط یک

جنبه‌ی زندگی خودم را به شما نشان دادم. اینها همه بجهت‌نه بودند. من برای

آنها کوچکترین ارزشی در زندگی قائل نبودم، اما ماکان مرا خورد و خمیر کرد با

او نمی‌شد بازی کرد. بعلاوه خیال می‌کنید که من این باباها را دانسته و به

اراده‌ی خود چنین به بازی می‌گرفتم؟ نه، اینطور نیست. اژدهائی در من نهفته

است، تمام عمر با او در زد و خورد بودهام. اوست که از داخل مرا می‌خورد و در

ظاهر خوی درنده را بر من تحمیل می‌کند...

حرفش را ناتمام گذاشت. چند دقیقه‌ای سکوت کرد. چشم‌هایش را به روی

زمین دوخته بود.

خنده‌ی غم‌انگیزی گرد لبانش نقش بست. مدتی به او خیره نگاه کردم. در

این صورت معصوم دنبال آثار شیطانی می‌گشتم، اما دیگر رمزی در چشم‌ها

پنهان نبود زن بدبختی در برابر من اقرار به گناهان می‌کرد. عوعوی سگی از

باغ همسایه و بوق اتوموبیلی از دور خاموشی را می‌شکست. ناگهان جنبشی

در او پدیدار گردید. قیافه‌اش باز شد و باز شروع کرد. «ملاقات با استاد در

کارگاه نقاشی بکلی از یادم رفته بود. دیگر خاطره‌ای بود که داشت فراموش

می‌شد. چیزی نمانده بود که به کلی از یادم برود. اما یک حادثه باز استاد را به

یاد من انداخت و زندگی مرا به زندگی او پیوست.

«اروپا و تمام تنوعات آن داشت در نظر من یکنواخت و خسته‌کننده

می‌شد. عشق و شوری که روزهای اول به هنر خود داشتیم، دیگر مرا ترک گفته بود. بیشتر کسانی که به شکار این مرغ خوش بال و پر می‌روند و راه پر مصیبت هنرمند را پیش می‌گیرند، وسط راه وا می‌زنند. از صد تا نود نفر وا زده هستند و بقیه‌ی ده درصد آنقدر خودخواهند که دست آدم به دامن آنها نمی‌رسد. اما هنرمند واقعی آن کسی است که شخصیت خود را در هنرش کوفته و آمیخته باشد. بنابراین هنرمند در وهله‌ی اول باید انسان باشد.

«آخ، آقای ناظم، گفتنش چه آسان است. اصلاً پند و اندرز دادن کار خیلی آسانیست. کسانی که در E. d. B. A. دور و بر من بودند، اغلب با هنر بیشتر تفریح می‌کردند و آنقدر دل به کار نمی‌دادند که زجر ناکامی را تحمل کنند تا بتوانند لذت موفقیت را دریابند. زندگی بیشتر آنها تأمین بود نقاشی می‌کردند برای آنکه آسانتر از هرکاری به نظر آنها می‌آمد. اینها را پدران ثروتمندشان وادار کرده بودند که برای خود مشغولیتی برگزینند. سالی هزاران نفر از این نقاشان از این مدارس بیرون آمده‌اند اما در هر قرن دو سه تا نقاش هنرمند زندگی اجتماعی به بشریت می‌بخشد.

«چیزی را که روز ملاقات با او در تهران در راه از بالاخانه‌ی خیابان لاله‌زار مبهم و تاریک احساس کردم، پس از قریب چهارسال، در پاریس، در محیطی که در سر هر کوچه، در هر باغ و در هر محفلی، در تئاترها، حتی در کوی کارگران و در دهکده‌های محقر، زیبایی‌های افسونگر دل آدم را ریش می‌کند، به تمام معنی با تمام فاجعه‌ای که در بر دارد، داشتم ادراک می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست برای شما می‌توانستم شرح دهم که چگونه این ناتوانی و بی‌استعدادی در وجدانم راه یافت. چه کشیدم وقتی مجبور شدم واقعیت تلخی را که به آن آگاهی یافته بودم، به اطلاع پدرم برسانم.

«موزیک دوست دارید؟ من لذتبخش‌ترین ساعات عمر خود را وقتی می‌دانم که از یک آهنگ موسیقی خوشم می‌آید. عجیب اینست که همیشه اینطور نیستم. گاهی موسیقی به هر نوعی که تصور کنید برای من خسته‌کننده و کسالت‌آور است.»

«چرا دارم راجع به موزیک برایتان صحبت می‌کنم؟ در این سمفونی‌ها گاهی آهنگی آرام و کم از میان هیاهوی ارکستر رخنه می‌کند. این آهنگ خفیف و لطیف‌بخش است. اما به دل شما نمی‌نشیند. شما دائماً انتظارش را دارید. باز این صدای خفیف تکرار می‌شود. منتها این دفعه بیش از بار اول شما را می‌گیرد. کم‌کم تمام ارکستر یکصدا همان آهنگ دلخواه شما را با چنان قدرتی بیان می‌کند که دیگر اختیار از دستتان درمی‌رود. مصیبت‌های جگرخراش هم همینطور بروز می‌کند. انسان اول تمام عمق آنها را درک نمی‌کند. گاهی خودی نشان می‌دهند و در نیستی فرو می‌روند. ناگهان تمام ارکستر به صدا درمی‌آید. آنوقت اشک از چشم‌های شما جاری می‌شود و خودتان نمی‌دانید برای چه گریه می‌کنید.»

«پس از نخستین ملاقات با او، این ادراک فاجعه‌ی زندگی من، این درد تحمل‌ناپذیر که بی‌استعداد هستم، مانند همان آهنگ جگرخراش خودی نشان داد ولی باز محو شد. اما وقتی تمام فشار آن را چشیدم، راستی راستی می‌رفتم و ساعت‌ها موزیک گوش می‌دادم و همین‌که گریه‌ام می‌گرفت، به خودم می‌گفتم: من که نمی‌دانم برای چه گریه می‌کنم، من به حال خودم دارم می‌گیرم. آن وقت این عشاق ابله که این حالت مرا می‌دیدند، خیال می‌کردند که من از فرط شوق و یا از فرط رقت گریه‌ام گرفته. آخ...»

فرنگیس چشم‌هایش را بست، دست‌های کوچکش را مشت کرد، تکان شدیدی به تمام بدنش داد. من حرکت شدید سینه‌اش را می‌دیدم.

«نقاشی کردن، شبیه چیزی را کشیدن، خط موزون و رنگ‌های مناسب را پهلوی هم گذاشتن، این آن چیز است که شما می‌توانید در مدرسه یاد بگیرید. اینها قواعد و اصولی دارد و هرکسی که چند سالی کار کند، یاد می‌گیرد. من هم این کار را بلد بودم. اما آن روز چیزی که از من بر نمی‌آمد، خلق عوالم و حالات بود. یعنی یک اثر هنری. شادایی را که در زندگی احساس کرده‌اید، دردی را که چشیده‌اید، اضطرابی را که از ادراک حادثه شما دست داده، ذلتی را که تاب آورده‌اید، انتظار، شوق، دلهره، ترس، وحشت، حسرت، ناکامی، بی‌کسی، اینها را منعکس کردن - به طوری که تماشاگر نیز همین عواطف را احساس کند - آموختن این دیگر کار دشواری است و از دست معلم نقاش شما، هرچه هم فریفته‌ی رخ زیبایتان باشد، بر نمی‌آید.

«دلم می‌خواست در یک اثر خودم آن شوری که در من است آن اژدهائی که مرا به زشتی و پستی وا می‌دارد، آن درنده‌ای که درون مرا چنگ می‌اندازد، جلوه‌گر شود. من که کسی را نداشتم. اینها که مرا دوره کرده بودند، اینها با قلب انسانی من سر و کار نداشتند. از بچگی خواهری نداشتم که با او دردل کنم. دختران دوست من از وقتی که خودم را شناختم، به من حسد می‌ورزیدند. مادرم از آن دنیای دیگری بود. کتاب دعا، سر جانماز، تسبیح، قلیان و شاهزاده عبدالعظیم و قم او را در زندگی راضی می‌کرد. خوشش می‌آمد با خاور سلطان و امین‌الحاجیه و خانم عرفان بنشیند، قلیان بکشد و غیبت کند.

«پدرم خیلی پیر بود و باوجود قلب مهربانی که داشت، اصلاً جوانی نکرده بود. او همه چیز را از نظر خودش خوب و یا بد تشخیص می‌داد، باوجود این می‌کوشید که مخالف میل من رفتار نکند. تنها امیدی که برای من مانده بود همین بود که با نقاشی خودم را مشغول کنم و هرچه بزرگتر می‌شدم، احساس